



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هزار و هفتم





خانم شکوه



با سلام،

در قسمت اول داستان پادشاه و کنیزک، اولین داستان مثنوی معنوی مولانا خواندیم که پادشاهی بر کنیزکی عاشق شد، مال داد و او را خرید و از قضا کنیزک بیمار شد.

گفتیم که شاه، می تواند سمبل انسان باشد که هم دارای بعد جسمی است و هم بعد معنوی و کنیزک می تواند اشاره به حال درون یا بعد روانی انسان داشته باشد. گفتیم که اگر خوشبختی را تنها در برآورده کردن نیازهای روانشناختی و لذت بردن بدانیم، دچار درون ناراضی و بیمار می شویم.

در ادامه مولانا تعریف می کند که شاه برای نجات چه تدبیری اندیشید:

شه، طبیبان جمع کرد از چپ و راست
گفت: جان هر دو در دست شماست

جان من سهل است، جان جانم اوست
دردمند و خسته ام، درمانم اوست

هر که درمان کرد مرا، جان مرا
برد گنج و در و مرجان مرا
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۴۳ تا ۴۵

شاه برای نجات دختر، طبیبان را از چپ و راست جمع کرد و گفت جان من و جان این دختر هر دو در دست شماست. جان من ارزشی ندارد که جان جان من اوست. تا وقتی حال او خوب نشود، من در درد و بیماری به سر می‌برم و دواي درد من، شفای اوست. و هر کس جان من، کنیزک، را درمان کند، هر چه بخواهد به او می‌دهم.

مولانا از درد و رنج درونی انسان هم‌هویت‌شده می‌گوید، کمی بعد متوجه می‌شویم کنیزک عاشق مرد زرگری است و از این رو بیمار شده است. یعنی حال درونی شاه، انسان، به خاطر یک هم‌هویت‌شدگی خوب نیست و چون می‌پندارد حال روانی اش، هیجانانگیز و احساساتش اصل اوست، سراسیمه از طبیبان، یعنی انسان‌هایی که ادعا می‌کنند می‌توانند دیگران را از درد و رنج نجات بدهند، کمک می‌خواهد تا از غم و درد بیرون بیاید. شاید منظور مولانا از طبیب، بعد فکری و باورهای شرطی شده‌ی انسان باشد. وقتی هم‌هویت می‌شویم، وقتی خود را در قالب از پیش ساخته‌ی باورها محدود می‌کنیم، از اصل خود دور می‌شویم و در نتیجه دچار درد. رفتار شرطی شده‌ی ما اغلب این است که تند تند فکر کنیم و سعی کنیم با اضافه کردن دانش و با تکیه بر باورهای فردی و جمعی مشکل خود را حل کنیم. همان کاری که شاه قصه کرد.

حال بشنویم پاسخ طبیبان را:

جمله گفتندش که جان بازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمی است
هر الم را در کف ما مرهمی است
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۴۶ و ۴۷

طبیبان گفتند که ما در نجات دختر از هیچ چیز دریغ نمی کنیم و فکرهایمان را روی هم می گذاریم تا او را درمان کنیم. سپس خود را «مسیح جهان» خواندند و ادعا کردند که برای هر دردی، درمانی در دست دارند. مثل ما انسان ها که فکر می کنیم اگر چند کلاس درس و چند جلد کتاب خوانده ایم، از پس هر چالشی در زندگی بر می آییم و می پنداریم که کنترل همه چیز را در دست داریم. طبیبان هم به خود اطمینان داشتند که از پس هر بیماری برمی آیند.

مولانا در ابیات بعدی به خطرناک بودن این پندار کمال انسان و نا آگاهی اش در محدودیت دایره‌ی عمل و قدرتش در ذهن، سخن می‌گوید:

«گر خدا خواهد» نگفتند از بطر
 پس خدا بنمودشان عجز بشر
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸

می‌گوید طیبیان از روی غرور نگفتند: «اگر خدا بخواهد، می‌توانیم دختر را درمان کنیم»، پس خداوند عجز و ناتوانی انسان را به آن‌ها نشان داد. این بیت بسیار برایم تأمل برانگیز است... مولانا حقیقتی را بیان می‌کند. وقتی در ذهن با پندار کمال چنین می‌پنداریم که با تکیه بر دانش، قدرت، همت، و امکانات خود، از پس هر چالشی برمی‌آییم و در زندگی «موفق» می‌شویم، قطعاً دیر یا زود با شکست مواجه خواهیم شد. چرا که این نوع دید به زندگی، دید واقع بینانه‌ای نیست.

واقعیت این است که ما با تکیه بر دانش و توانایی ذهنی خود تنها بر گوشه‌ی کوچکی از امور تسلط داریم، در حالی که در جهانی زندگی می‌کنیم که همه چیز در یک شبکه‌ی بزرگ بهم پیچیده است و برای اینکه آنچه ما می‌خواهیم روی دهد نه تنها خواست و توان ما، که هماهنگی کل لازم است. وقتی خود را کامل و جدا از این کل می‌پنداریم، در واقع با آن در ارتباط و هماهنگ نیستیم و در نتیجه سعادت‌مند نخواهیم شد.

اما پیش از خواندن بیت‌های بعدی، چند بیت مربوط به این موضوع، از غزل شماره‌ی ۶۵۲ دیوان شمس، را بخوانیم که در آن مولانا به زیبایی می‌گوید:

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر به تقدیر خداوند نماند

بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
حیلت بکند لیک خدایی نتواند

گامی دو چنان آید کو راست نهادست
وان گاه که داند که کجاهش کشاند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

یعنی انسان می‌پندارد که برای هر دردی در دست درمانی دارد و در ذهن برای هر مشکلی تدبیری و راه حلی می‌یابد. اما این تدبیر ذهن کجا و تقدیر، خواست خداوند کجا. سحر و جادوی ساحران فرعون کجا و معجزه‌ی موسی کجا، که دم عیسی دم او بود و دست موسی، دست «او». انسان می‌تواند بیندیشد و کارهایش را سر و سامان بدهد و بنظر برسد چند قدمی به سوی موفقیت گام برمی‌دارد.

اما اگر به همین منوال در ذهن بماند و به زندگی ادامه دهد، خدا می‌داند چه سرنوشتی در انتظارش خواهد بود. در بیت بعد مولانا توضیح می‌دهد که منظورش از اینکه طیبیان نگفتند «اگر خدا بخواهد» چیست:

ترک استثنا مرادم قسوتی است
نی همین گفتن که عارض حالتی است
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۹-

می‌گوید منظورم از اینکه طیبیان مدعی «ان شاء الله» نگفتند، به زبان راندن کلمه‌ی «ان شاء الله» نیست. بلکه منظورم غفلت قلبی ایشان از بالاتر بودن اراده‌ی کل از اراده‌ی آنهاست، و گرنه این به زبان گفتن که تنها ظاهر عمل است.

ای بسی نآورده است ثنا بگفت
جان او با جان است ثناست جفت
-مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۵۰

چه بسیارند کسانی که به زبان «ان شاء الله» نمی گویند. اما به عمق معنای آن پی برده اند و آن را با تمام وجود زندگی می کنند. یعنی در عمل در هر کاری خواست و اراده‌ی «او» را مد نظر دارند. هدف می گذارند، کار می کنند. ولی در دل می خواهند تنها اگر این هدف در راستای منظور زندگی ست، تحقق پذیرد.

هر چه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت، ناروا

آن کنیزک از مرض، چون موی شد
چشم شه از اشک خون، چون جوی شد
-مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۵۱ و ۵۲

پس هر چه طبیبان بیشتر کوشیدند که دختر را نجات بدهند، درد و رنج دختر بیشتر شد و حاجت پادشاه برآورده نشد. کنیزک از مریضی مثل مو، لاغر و نحیف شد و شاه از غم او خون گریست. حکایت ما انسان‌هاست که بخاطر هم‌هویت‌شدگی هیجان‌های غم، ترس و خشم را تجربه می‌کنیم و برای نجات خود از دست این هیجانات عذاب آور روی به راهکارهای ذهن خود و یا جمع می‌آوریم.

اغلب یا این هیجانات را به شکل مخربی بروز می‌دهیم، یا آنها را سرکوب یا انکار می‌کنیم. جنگ و دعوا، انفعال، صدقه دادن، نذر کردن، مصرف داروهای مخدر، مشروبات الکلی، داروهای اعصاب و روان، حتی خرید کردن، کار کردن، تفریح کردن و خوردن و خوابیدن بی‌رویه، حتی، بله حتی، مدیتیشن و یا روی آوردن به زندگی معنوی، اگر صرفاً برای تسکین درد و یا فرار از آن باشد، همه و همه واکنش‌های ذهن شرطی‌شده‌ی ما در قبال هیجانات درونی ما هستند.

گویی انسان به معنای واقعی به هر دری می‌زند تا درد را حس نکند. اما این راهکارهای طیب مدعی ذهن و باورهای شرطی‌شده، نه تنها ما را از درد نجات نمی‌دهند، بلکه ما را بیشتر به سوی نابودی و درد و رنج سوق می‌دهند.

در دو بیت بعدی مولانا چند مثال می آورد:

از قضا سرکنگبین، صفرا نمود
روغن بادام، خشکی می فرود

از هلیله قبض شد، اطلاق رفت
آب، آتش را مدد شد همچو نفت
-مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۵۳ و ۵۴

از قضا سرکنجبین که بنا بود صفرا را پایین بیاورد، باعث افزایش آن شد. و روغن بادام که برای رفع یبوست داده می شد، یبوست را بدتر کرد.

هلیله، میوه ای که مزاج را روان می کند نیز اثر معکوس گذاشت و باعث خشکی مزاج شد. خلاصه مثل این بود که آب که خاصیتش این است که آتش را خاموش کند، بر آتش بریزند، و آب همچون نفت آتش را شعله ورتر کند، هر دارویی هم که طبیبان به کار گرفتند، بجای فروکش کردن رنج دختر، گویی آتش بیماری او را شعله ورتر کرد.


نکته‌ی این دو بیت این است که هر آنچه بناست باعث آرامش و رفاه و بهبودی زندگی انسان باشد، اگر بدون آگاهی و از روی تقلید و برای خودنمایی مورد استفاده قرار بگیرد، نه تنها درد را کاهش نمی‌دهد، بلکه اثر معکوس خواهد داشت. گویی اثربخشی هر چیز، بدون حضور خرد زندگی از بین می‌رود.

نتیجه‌ی این قسمت داستان این است که وقتی دردی داریم، سراسیمه به سراغ تدبیرهای شرطی شده ذهن نرویم. چرا که این تدبیرها نه تنها ما را به جایی نمی‌رسانند، بلکه مشکل ما را بزرگ‌تر هم می‌کنند.

پس چه باید کرد؟ در قسمت بعدی داستان مولانا راه درست را نشانمان می‌دهد.

این داستان ادامه دارد...

با احترام،

شکوه 



خانم مرجان از استرالیا



مولانا در غزل شماره ۳۰۶۷ ما را از علت کُند بودن حرکتان در مسیر زنده شدن به زندگی آگاه می کند. در این غزل می گوید که ما به پای هُشیاری خود وزنه‌های سنگین بسته‌ایم. به همین علت، حرکت ما کند و لنگان است.

مولانا در اولین بیت این غزل، از این بندها و وزنه‌ها با نام «عقیله» یاد می کند. می گوید تا آن بندها را از پایت جدا نکنی، به مایه حیات که منبع عشق و انرژی الهی ست، دسترسی نخواهی داشت.

تو در عقیله ترتیب کفش و دستاری
چگونه رطل گران‌خوار را به دست آری؟

به جان من، به خرابات آی یک لحظه
تو نیز آدمی‌ای، مردمی و جان داری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

ما با شرطی شدگی‌ها و نظم و ترتیب افکار و باورهای تقلیدی و سطحی، به‌طور اتوماتیک در حال تکلف هستیم. یعنی برحسب یک سری تکالیف که در طول تاریخ، توسط جامعه و خانواده به ما القاء شده‌اند، فکر و عمل می‌کنیم. مولانا تمام این نظم و ترتیب ساختگی را از هم می‌پاشد و چراغ هدایت ما برای ایجاد نظم حقیقی زندگی می‌شود.

او منظور اصلی خلقت ما را در این جهان یادآور می‌شود. ما به‌عنوان یک انسان، که روح خداوند است، این امکان را داریم که با حرکت چابک و رهوار زندگی، به خرابات برویم. خرابات یعنی همین فضای عدم، فضای گشوده‌شده، فضای آرامش و آسایش، فضای رهایی از زندان ذهن، فضایی که همه ما در درون خود به آن دسترسی داریم.

ما با این عقیده‌ها خرابکاری و کارافزایی می‌کنیم. وجود خود و دیگران را که طبیعتاً بی‌رنج است، به رنج و بیماری می‌اندازیم.

در ادامه، به چند نمونه از این عقیله‌ها اشاره خواهیم کرد:

*نیاز به همراهی با جمع و تقلید از جمع:

مولانا در دفتر اول بیت ۳۷۱ می‌گوید، قدرت تقلید مردمِ عامی بسیار سنگین است.

خود چه باشد قُوتِ تقلیدِ عام!

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۷۱

مولانا تقلید را یکی از بزرگ‌ترین موانع رشد و کمال می‌داند. تقلید از ریشه «قلاده»، در لغت یعنی افکندن ریسمان و زنجیر به گردن حیوان و او را به دنبال خود کشیدن است. شأن انسان که صاحب اندیشه است، تقلید نیست.

تصور کنید انسان‌ها و اطرافیانمان، در رودی خروشان شنا می‌کنند و ما نیز آن‌ها را همراهی می‌کنیم. اما زمانی که مسیر معنویت را انتخاب کرده و تغییر می‌کنیم، این شیوه جدید زندگی ایجاب می‌کند که مسیر جمع را دور زده و کاملاً خلاف جهت آن رود خروشان شنا کنیم. این امر نیاز به طلب، تعهد و استمرار دارد.

جمع با دید تلقینی و تحمیلی، برای ما تکلیف تعیین می‌کند. ما را به تکلف واداشته و پای عشق را لنگ می‌کند.

ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

ما نیز شرطی شده‌ایم که از همراهی با جمع حس امنیت بگیریم. شرطی شده‌ایم که عقل و خرد کل را که نوبه نوبه ما می‌رسد، کنار گذاشته و از افکار پوسیده جمع هدایت بگیریم. شاید می‌ترسیم که اگر خلاف مسیر جمع حرکت کنیم، تنها شویم. در صورتی که مولانا در همین غزل می‌گوید که خدا از شراب پاکیزه، تو را سیراب می‌کند. اگر در کار او دخالت نکرده و به او اجازه بدهی.

برای کردن عقيله تقليد از جمع لازم است كه باورهاي شرطى شده و نيازهاي غير حقيقى جمع را بررسى كنيم:

يكى از رايج‌ترين نيازهاي جمع، نياز به تمرکز روى ديگران و تغيير دادن ديگران است، و اين دقيقاً مساوى است با عدم تمرکز بر روى خود. چراكه وقتى زمان و انرژى ما روى شناخت و اصلاح عيوب ديگران صرف شود، ديگر فرصتى براى تمرکز روى خود نمى‌ماند. و اين يكى از بندهاي محكم به پاى هشيارى ماست. جمع فكر مى‌كند كه ما بايد ناجى ديگران باشيم در صورتى كه خودمان غرق در هم‌هويت‌شدگى‌هاى خود هستيم. حال، فردى كه به درون خودش تمرکز داشته و براساس آموزه مولانا دست از سبيل ديگران برداشته است، ممكن است از ديد جمع بى‌احساس شناخته شده و پنداشته شود كه براى عزيزانش اهميتى قائل نيست.

از مولانا ياد گرفتيم كه امكان ندارد بتوانيم در كسى تغيير مثبت ايجاد كرده يا او را اصلاح كنيم، مگر اينكه خودمان به آن ارتعاش كنيم. پس اين بند گران را از پاى بكنيم و وقت و انرژى خود را با دخالت در كار ديگران به هدر ندهيم. زندگى به شيوه خاص خودش و در عين عدالت، روى تك تك بندگان هر لحظه در كار است. ما مى‌توانيم برخلاف روش جمع، با فركانس و ارتعاش مركز عدم‌شده خود روى ديگران اثر بگذاريم.

*یکی دیگر از نیازهای جمع، ازدواج در رده سنی خاص و بچه‌دار شدن است. این مورد یکی از نمودهای جمعی عقیده ترتیب‌گش و دستار را برایم تداعی می‌کند.

یکی از بندهای پای خود من این بود که فکر می‌کردم برای تجربه احساس خوشبختی لزوماً باید مردی در زندگی‌ام باشد، و در سن خاصی بچه‌دار شوم، که با اتفاق نظر جمع سر و سامان بگیرم. بنابراین، می‌پنداشتم که احساس امنیت را باید یک مرد به من بدهد.

از آن جایی که جمع به من قبولانده بود که زن کم‌عقل است، این پندار در من نهادینه شده بود که بدون یک مرد کامل نیستم و احساس خلاء می‌کردم. مولانا به من یاد داد که این عین کفر است. چرا که ای زن، تو حقیر نیستی. تو برای خودت کافی هستی. تو می‌توانی به تنهایی مقتدر، مفید و موفق باشی. عیش ابدی، احساس آرامش، امنیت، قدرت، عقل و هدایت به جنسیت ربط ندارد.

تو اصلاً دردی نداری که یک کسی بیاید و دست روی سرت بکشد. چرا روی خودت عیب می‌گذاری و خودت را کم می‌بینی؟ مولانا برایم معنای حقیقی سر و سامان و خوشبختی را روشن کرد.

*انتخاب و نیاز جمع برای کم شدن سرعت ذهن و خاموشی ذهن، روی آوردن به مشروبات الکلی یا دود است. در صورتی که مولانا به ما یاد می‌دهد که سکوت و خاموشی ذهن و دسترسی به فضای بیکران، بی‌سبب امکان‌پذیر است و این امکان به‌طور طبیعی در درون ما نهاده شده است. مستی باده‌های جهانی موقتی، و مستی الهی دائمی‌ست. فردی که چنین دیدگاهی دارد، ممکن است امل شناخته شود.

*یکی از باورهای جمع این است که فردی که روی خودش کار می‌کند و حس آرامش و امنیت زندگی از درونش می‌جوشد و بی‌علت و بی‌سبب شاد است، مجنون و دیوانه پنداشته می‌شود. چرا که عام، اتفاقات و زمان‌های خاصی را تعیین کرده برای شاد یا غمگین شدن (ترتیب کفش و دستار).

*جمع برای فرار از تنهایی، نیاز به جمع دارد. فردی که بدون احساس تنهایی، از قرین‌های من‌ذهنی پرهیز می‌کند و به هر جمعی ورود نمی‌کند، انتخاب او خلوت و سکوت است و از تنهایی خود لذت می‌برد، از دید جمع افسرده و ملول و جمع‌گریز شناخته می‌شود.

*کسی که زیاد حرف نمی‌زند و نظر نمی‌دهد، و در غیبت‌ها شرکت نمی‌کند، انگشت‌نما شده و مردم دیگر او را نمی‌پذیرند چون دیگر شبیه آن‌ها نیست.

*یک عقيله سنگين، «می دانم و خودبزرگ‌بینی» است. کسی که در وهم می‌دانم است، دیگر امکان پیشرفت ندارد. چون آهن می‌دانم به پاهایش بسته شده و نمی‌تواند حرکت کند. چون وهم می‌دانم، انسان را دگم، خشک و غیر قابل انعطاف می‌کند. گوش‌ها و چشم‌هایش از آموزش دیدن و یادگیری، کر و کور می‌شود. چون «می‌داند».

این عقيله‌ها نیازهای غیر حقیقی هستند و ما به آن‌ها هیچ احتیاجی نداریم. بنابراین کار مهم ما شناسایی این عقيله‌ها و باز کردن آن‌ها از پای هشیاری‌مان است. ما در این جبر گرفتار شده‌ایم که برای بقا به این عقيله‌ها نیاز داریم و بدون آن‌ها نمی‌توانیم زندگی کنیم. مولانا در غزل می‌گوید، هر چیزی که بند پایت شده را به می‌فروش است گرو کن. یعنی همه آن‌ها را یک‌جا بینداز و بگذار زندگی در تو حرکت طبیعی خود را طی کند. حرکتی رهوار، سبک، چابک، نرم و روان.

– خانم مرجان از استرالیا



خانم سرور از شیراز



به نام خدا،
با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۹۳۶، غزل
شماره ۳۰۶۷

تو در عقيله ترتيب كفش و دستاري
چگونه رطل گران خوار را به دست آري؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

ای انسان، از قافله عشق جامانده‌ای. شرابِ هر دم صاف و حیات‌بخش را از دست داده، به پای هشیاری‌ات
وزنه‌های سنگین تقلید، باور، سبب و اسباب بسته‌ای و غرق در اوهام، از این دم و این لحظه که بی‌نهایت شادی
و عشق است غافل شده‌ای و این علت تمام گرفتاری‌های توست.

به جان من، به خرابات آی یک لحظه
 تو نیز آدمی‌ای، مردمی و جان داری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

حال اگر یک بار هم که شده، فضای درون را باز کنی و رها از تمام افکار و اوهام، دمی با تمام وجود، خود را به
 خلأ و سکوت درون بسپاری، آن‌گاه فراتر از چهار بعدت، جان مرا که تو را اداره می‌کند، خواهی دید.

بیا و خرقه گرو کن، به می‌فروش الست
 که پیش از آب و گلست از الست خماری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

آنگاه با همان دم، راحت می‌توانی خرقه همانیدگی‌ها را به من گرو دهی و وارد معامله‌ای سراسر خیر و برکت
 شوی. تو همانیدگی‌ها را می‌دهی، و من خودم را در سکوت، شادی و مستی بی‌سبب به تو نشان خواهیم داد.

فقیر و عارف و درویش، وانگهی هشیار؟
مجاز بود چنین نامها تو پنداری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

و این با گفتن و حرف زدن ممکن نیست، به مرحله عمل آی، فقیر شو، هر چه داری بده، ذره‌ای از آن را جا
مگذار، تردید مکن، که مستی و حقیقت من بسیار فراتر از الفاظ است.

با حرف مرا دانا و مهربان و لطیف و بخشنده می‌خوانی، اما در عمل هیچ نوری از این دریچه‌ها بر جانت نتافته،
بیا و دریچه دل بگشا، روزنی باز کن، در این دم تمام امور زندگی‌ات را با اعتماد و توکل به من واگذار و آن‌گاه
خورنده جام من باش که عین شادی و طرب است، حقیقت است و مجاز نیست:

خُم‌ها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آن جاست حقیقت، نه مجاز است
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۰

سَمَاعِ وَ شُرْبِ سَقَاهُمْ نَهْ كَارِ دَرُویشِ اسْتِ؟
 زِیَانِ وَ سَوْدِ كَمِّ وَ بَیْشِ، كَارِ بَازَارِی؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

آن گاه که از وجود موهم خویش رهایی یافتی، آن گاه که در افکار نیچیدی، دم به دم سکوت و خلأ درون را جدی گرفتی و بر این امر مداومت و استمرار داشتی، آن گاه ظرف وجودت را از وجود خود لبریز می کنی، در چهار بعد محدودت، بی نهایت خود را می گسترانیم، آن گاه از سود و زیان می آسایی، غم کم و بیش از تو گم می شود، خرسند می شوی، راضی به رضای من با بازی اتفاقات می رقصی و طلب در تو بیش تر و بیش تر که:

در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
 خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی
 -حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۴۰

بیا بگو که چه باشد الست، عیش ابد
ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

و آن گاه در این تبدیل مبارک، در این هجرت و بازگشت به اصل وجودی خویش، یقین بدان که آواز غول را هم خواهی شنید در فضای باز شده درونت هزاران دام و سبب را خواهی دید که بسته آن‌ها شده‌ای و ذهن تو را نومید خواهد کرد که چگونه و کی رها خواهی شد. اما مترس باز هم بر الطاف بی کران و عنایت من تکیه کن که سخت مهربانم:

به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۴۴

و تمام اوهام و تصویرها به آنی با عنایت من فروخواهد ریخت و آن دم خود را بسیار رهوار خواهی دید که این جام را از پیش نوشیده‌ای حال باید فقط و فقط با سکوت درون، به هر طرف کشیده نشوی، عوض این لحظه را بر جای بگذاری، و آن گاه خود را غرق هزاران رحمت و عنایت بی‌سبب، شادی و عیش و طرب خداوند می‌بینی.

سری که درد ندارد چراش می‌بندی؟

چرا نهی تن بی‌رنج را به بیماری؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

و آن گاه به‌عینه شفای خود را می‌بینی که تمام امراض در تو با آویختن به ذهن شکل گرفته.

مهم نیست چه قدر در این سفر خود را زخمی کرده‌ای. مهم آگاهی و اشراف تو بر این لحظه، عذرخواهی و انابت و توبه صادقانه توست که بار دیگر گردِ همانیدگی‌ها نگردي که این فرصت و امکانی تکرار نشدنی است:

هزاران قرن می‌باید که این دولت به پیش آید
کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۹

والسلام

-با احترام، سرور از شیراز 🌸🙏



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com